



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

چو بر بندند ناگاہت ز نخدان
همه کار جهان آنجا زنج (۱) دان

چو می‌بُزند شاخی را ز دو نیم
بلرزد شاخِ دیگر را دل از بیم

که گفتت گردِ چرخِ چنبری (۲) گرد؟
که قدِّ همچو سروت چنبری کرد؟

نمی‌بینم تو را آن مردی و زور
که بر گردون روی نارفته در گور

تو تا بنشسته‌ای در دارِ فانی
نشسته می‌روی و می‌نبینی

نشسته می‌روی، این نیز نیکوست
اگر رویت در این رفتن سوی اوست

بسی گشتی در این گردابِ گردان
به سوی جویِ رحمت رو بگردان

بزن پایی بر این پابندِ عالم
که تا دست از تَبَرُّک (۳) بر تو مالَم

تو را زلفیست به از مشک و عنبر
تو ده گل (۴) را کلاهی ای برادر

گلّه کم جو، چو داری جعد (۵) فاخر (۶)
گلّه بر آسمان انداز آخر

چرا دنیا به نکتهٔ مُستَحیلَه (۷)
فریبِد چون تو زیرک را به حیلَه؟

به سردی نکته گوید سرد سیلی
نداری پایِ آن خر را شِکالی (۸)

اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تخلف دیده‌ای، در روی او مال

تو را عمری کشید این غول در تیه^(۹)
بکن با غول خود بحثی به توجیه

چرا الزامِ اویی؟ چیست سکت^(۱۰)؟
جوابش گو، که مقلوب است نکته

(۱) زَنخ: چانه، [مجاز] بیهوده، لاف

(۲) چَنْبَر: حلقه، دایره، کمان

(۳) تَبْرُک: برکت یافتن، خوش‌یمنی

(۴) کَل: کچل

(۵) جعد: موی پیچیده و تابدار

(۶) فاخر: گران‌بها، نیکو

(۷) مُسْتَحِيلَه: مؤنث مُسْتَحِيل، محال، غیرممکن، جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده باشد، تغییر یافته، دگرگون، مبذل

(۸) شِکال: پای‌بند، ریسمانی که پای چهارپایان را ببندند.

(۹) تیه: بیابان

(۱۰) سکت: درنگ، وقفه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

چو بریندند ناگاهت زنخدان
همه کار جهان آن‌جا زَنخ دان

چو می‌بُرند شاخی را ز دو نیم
بلرزد شاخِ دیگر را دل از بیم

که گفتت گردِ چرخِ چَنْبَری گرد؟
که قدِّ همچو سروتِ چَنْبَری کرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاو زَرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰

نگذری زین بُعد، سیصدساله تو
تا که داری عشقِ آن گوساله تو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۱

گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق^(۱۱)
گفتِ من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا^(۱۲)
تا زیان‌تان من شوم در گفت و گو

گر سخن‌تان در توافق مُوثَّقه^(۱۳) است
در اثر مایه نزع^(۱۴) و تفرقه است

(۱۱) فراق: دوری
(۱۲) اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.
(۱۳) مُوثَّقه: مورد اطمینان و وثوق
(۱۴) نزع: درگیری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد تُند است و چراغِ اَبْتَری^(۱۵)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(۱۵) اَبْتَر: ناقص و به‌سردنخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر^(۱۶)
شمعِ فانی را به فانی‌ای دیگر

(۱۶) غَرَر: جمع غَرَه به‌معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش^(۱۷)
چون بیدیدی صبح، شمعِ آنکه بگُش

(۱۷) عَش: آشیانه پرندگان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرَوَب^(۱۸) است ای شاهِ جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُسَنَم^(۱۹)، مکان ویران شود

من که خَرَوِم، خرابِ منزل
هادم^(۲۰) بنیادِ این آب و گِلَم

(۱۸) خَرَوَب: بسیار خراب‌کننده

(۱۹) رُسَنَم: روییدن

(۲۰) هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۵

گر ز صندوقی به صندوقی رَوَد
او سَمایی^(۲۱) نیست، صندوقی بُوَد

فُرَجَه^(۲۲) صندوقِ نونو^(۲۳) مُسکِر^(۲۴) است
دَرنیابد کاه به صندوقِ اندر است

(۲۱) سَمایی: آسمانی، مجازاً از جنس زندگی و حضور

(۲۲) فُرَجَه: گشایش

(۲۳) نونو: تازه به تازه

(۲۴) مُسکِر: مست‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷

موسیا، بسیارگویی، دور شو
ورنه با من گُنگ باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای^(۲۵)
تو به معنی رفته‌ای بگُسسته‌ای

چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سوی طهارت رَو بتاز

وَر نرفتی، خشک جُنبان می‌شوی
خود نمازت رفت پیشین^(۲۶) ای غوی^(۲۷)

(۲۵) نَبِیْسْتَه: مخفّف نشسته است

(۲۶) پیشین: از پیش

(۲۷) غوی: گمراه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُقْتی^(۲۸) ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجْرَم شوی

وَر ضرورت هست، هم پرهیز به
وَر خوری، باری ضَمَان^(۲۹) آن بده

(۲۸) مُقْتی: فتوادهنده

(۲۹) ضَمَان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۹

ز آنکه هر بدبختِ خرمن‌سوخته
می‌خواهد شمعِ کس افروخته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطِیْنَاكَ کَوْثَرَ خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱

«إِنَّا اَعْطَيْنَاكَ الْکَوْثَرَ»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

یا مگر فرعون‌ی و، کوثر چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل^(۳۰)

توبه کن بیزار شو از هر عَدُو^(۳۱)
 کاو ندارد آبِ کوثر در کدو

(۳۰) عَلِيل: بیمار، رنجور، دردمند
 (۳۱) عَدُو: دشمن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خوش و خوبی و کانِ هر خُوشی
 تو چرا خود مَنّتِ باده گشتی؟

تاجِ کَرَمَناست بر فرقِ سَرَت
 طوق^(۳۲) اَعْطَيْناکَ اَویزِ بَرَت

قرآن کریم، سوره اِسرائ (۱۷)، آیه ۷۰

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا.»

«ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم
 و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان نهادیم.»

جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض
 جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 چون چنینی خویش را ارزان فروش؟

خدمتت بر جمله هستی مُقْتَرَض^(۳۳)
 جوهری چون نَجْدَه^(۳۴) خواهد از عَرَض؟

علم جویی از کتبها ای فسوس
 ذوق جویی تو ز حلوا، ای فسوس

بحرِ علمی، در نمی پنهان شده
 در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سَماع^(۳۵) و یا جَماع^(۳۶)؟
 تا بجویی زو نشاط و اِنْتفاع^(۳۷)

آفتاب از ذرّیّی شد وامخواه
زُهرمیّی^(۳۸) از خُمرمیّی شد جامخواه

جانِ بی‌کیفی شده محبوسِ کِیف^(۳۹)
آفتابی حبسِ عُقدّه^(۴۰)، اینت^(۴۱) حَیْف

(۳۲) طوق: گردن‌بند
(۳۳) مُقْتَرَض: واجب و لازم
(۳۴) نَجْدَه: یاری
(۳۵) سَمَاع: سرود و آواز
(۳۶) جَمَاع: مقاربت، نزدیکی
(۳۷) اِنْتِفَاع: بهره بردن، سود بردن
(۳۸) زُهره: کوکبِ شادی و طرب
(۳۹) کِیف: چونی و چگونگی
(۴۰) عُقدّه: اصطلاحی نجومی، نقطه تقاطع مدار خورشید و ماه
(۴۱) اینت: این تو را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

دل نباشد غیرِ آن دریایِ نور
دل نظرگاهِ خدا و آن‌گاهِ کور؟!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرَم^(۴۲) دل ز اهلِ دل برداشتی

(۴۲) لاجَرَم: یغناچار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها کآن زیان است و هلاک
وَزِ کَرَم می‌نَشْنُود یزدانِ پاک

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۳

از همه کارِ جهان، پرداخته
کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته^(۴۳)

نیک بنگر اندرین ای مُحَنِّج^(۴۴)
که دعا را، بست حق بر اَسْتَجِبْ

قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰

«وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ»

«پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم.

آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا که در عین خواری به جهنم درآیند.»

هر که را دل پاک شد از اِعتلال^(۴۵)
آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال

(۴۲) فاخته: پرنده‌ای خاکی رنگ، کوچکتر از کبوتر

(۴۴) مُخْتَجِب: حجابدار، پنهان

(۴۵) اِعتلال: بیماری، علت، عارضه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونی‌ست و، گلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر، روبه‌شانگی^(۴۶)!

(۴۶) روبه‌شانگی: حيله و تزوير

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۵۶

گفت حق: گر فاسقی^(۴۷) و اهلِ صنم^(۴۸)
چون مرا خوانی، اجابت‌ها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شُخول^(۴۹)
عاقبت برهاندت از دستِ غول

(۴۷) فاسِق: بدکار

(۴۸) اهلِ صنم: بت‌پرست

(۴۹) می‌شُخول: از مصدرِ شُخولیدن به معنی نالیدن، فریاد زدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

دل نباشد غیرِ آن دریای نور
دل نظرگاهِ خدا و آن‌گاه کور؟!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم (۵۰) دل ز اهلِ دل برداشتی

(۵۰) لاجرم: به ناچار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۱

ریزه دل را پهل (۵۱)، دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی از او

دل محیط است اندرین خطّه (۵۲) وجود
زر همی افشاند از احسان و جود (۵۳)

از سلام حق، سلامت‌ها نثار
می‌کند بر اهلِ عالم اختیار

هر که را دامن درست است و مُعدّ (۵۴)
آن نثارِ دل بدان کس می‌رسد

دامنِ تو آن نیاز است و حضور
هین منہ در دامن آن سنگِ فجور (۵۵)

تا ندرد دامن ز آن سنگ‌ها
تا بدانی نقد را از رنگ‌ها

سنگِ پُر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان

از خیالِ سیم و زر، چون زر نبود
دامنِ صدقت درید و، غم فرود

کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟
تا نگیرد عقل، دامنشان به چنگ

پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید
مونی‌گنجد در این بخت و امید

(۵۱) پهل: رها کن

(۵۲) خطّه: سرزمین

(۵۳) جود: بخشش

(۵۴) مُعَدَّ: آمادهمشده، شمردهشده
(۵۵) فُجُور: تبهکاری، گناه کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

چو بر بندند ناگاہت ز نخدان
همه کارِ جهان آن جا زنج دان

چو می‌پُزند شاخی را ز دو نیم
بلرزد شاخِ دیگر را دل از بیم

که گفتت گردِ چرخِ چنبری گرد؟
که قدِّ همچو سروتِ چنبری کرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۵

گر زنی در شاخ دستی (۵۶)، کی هِلَد (۵۷)؟
هر کجا پیوند سازی، بِسُکَلَد (۵۸)

(۵۶) دست در چیزی زدن: آن را گرفتن، (مجاز) به آن متوسل شدن
(۵۷) هِلَد: رها کند.
(۵۸) بِسُکَلَد: بشکافد، پاره کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

نمی‌بینم تو را آن مردی و زور
که بر گردون روی نارفته در گور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰

درگذر از فضل و از جَلَدی (۵۹) و فن
کارِ خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن

(۵۹) جَلَدی: چابکی، چالاکی

مهمترین خاصیت خلقِ حَسَن «دیده نشدن» است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵

خدمتی می‌کن برای کردگار
با قبول و ردِّ خلقانت چه کار؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۹۱۷

تو تا بنشسته‌ای در دارِ فانی
نشسته می‌روی و می‌بینی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۰۸

گرچه در آب آتشی پوشیده شد
صد هزاران کف بر او جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند
کف به ده انگشت اشارت می‌کند

همچنین اجزایِ مستانِ وصال
حامل از تمثال‌های (۶۰) حال و قال

(۶۰) تمثال: تصویر، صورت، شبیه، در اینجا مناسبِ معنی تجلی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۰

چونکه با شیخی، تو دور از زشتی‌ای
روز و شب سیّاری و در کشتی‌ای

در پناه جانِ جان‌بخشی تویی (۶۱)
کشتی‌اندر خفته‌ای، ره می‌روی

(۶۱) تویی: مقیم در جایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۹۱۷

نشسته می‌روی، این نیز نیکوست
اگر رویت در این رفتنِ سویِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۹۸

عاشق و معشوق را در رستخیز
دو به دو بندند و پیش آرند تیز

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۱

«يَوْمَ نَدْعُو كُلَّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ ...»

«روزی که هر گروه از مردم را به پیشوایانشان بخوانیم، ...»

تو چه خود را گنج و بی‌خود کرده‌یی؟
خونِ رَز (۶۲) کو، خونِ ما را خورده‌یی

رُو، که شناسم تو را، از من بچه
عارفِ بی‌خویشم و بهلول (۶۳) ده

(۶۲) رَز: شراب

(۶۳) بهلول: اشاره به سالک مجذوب و شوریده حق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

بسی گشتی در این گردابِ گردان
به سوی جویِ رحمتِ رو بگردان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۷۳

آبِ جانِ محبوس می‌بینم در این گردابِ تن
خاک را برمی‌کنم، تا ره گُرمِ سویِ بحار (۶۴)

(۶۴) بحار: جمع بحر، دریاها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۴۵

قطب (۶۵) آن باشد که گرد (۶۶) خود تند (۶۷)
گردش افلاک گرد او بُود

(۶۵) قطب: مرکز، قطب شمال، قطب جنوب؛ همچنین پیر و انسان کامل و دانای کل که منظور نظر خداوند است.

(۶۶) گرد: اطراف، پیرامون، دُور تا دُور

(۶۷) تندین: (مجاز) دور و بر چیزی یا کسی گشتن، اظهار علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
بگرداند مرا آن گس که گردون را بگرداند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟
مگر تو فکر منحوسی (۶۸) که جز بر غم نمی‌گردی؟

(۶۸) منحوس: شوم، بداختر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت (۶۹)
که به قُربِ کلّ گردد همه جزوها مُقَرَّب (۷۰)

(۶۹) قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت

(۷۰) مُقَرَّب: نزدیک‌شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۶

هم خمیری، خُمَر طینه (۷۱) دری
گرچه عمری در تنورِ آذری (۷۲)

حدیث قدسی

«خَمَرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحاً.»

«گلِ آدم را به دست (قدرت) خویش، چهل صبح (روز) سرشتم (خمیر کردم).»
توضیح حدیث: [به‌عبارتی خداوند می‌گوید ای انسان خلقت تو را به پایان نرسانده‌ام.]

(۷۱) طینه: گل

(۷۲) آنر: آتش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

بزن پایی بر این پابندِ عالم
که تا دست از نَبْرُک بر تو مالم

تو را زلفیست پِه از مشک و عنبر
تو دِه گل را کلاهی ای برادر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۱۷

از بعدِ ماجرای صفا صوفیانِ عشق
گیرند یکدگر را چون مستیانِ کنار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

گُله کم جو، چو داری جعدِ فاخر
گُله بر آسمان انداز آخر

چرا دنیا به نکته مُسْتَحِیله
فریبِ چون تو زیرک را به حيله؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرْم^(۷۳) عاریتیست^(۷۴)
امر را طاق و طُرْم ماهیتیست

از پی طاق و طُرْم خواری گشتند
بر امیدِ عَزّ در خواری خوشند

(۷۳) طاق و طُرْم: جلال و شکوه ظاهری؛ مراد از آن سروصدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌دارد.

(۷۴) عاریتی: قرضی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، پِه سازد مرا
که ز وَهْم دارم است این صد عَنّا^(۷۵)

(۷۵) عَنّا: رنج

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

به سردی نکته گوید سرد سیلی
نداری پای آن خر را شکالی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۴

بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سیکیزه^(۷۶) میزند در مرغزار^(۷۷)

(۷۶) سیکیزه: جفتک
(۷۷) مرغزار: سبزهزار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۱

گردن خر گیر و سوی راه گش
سوی رهبانان و رهدانان خوش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۵

گر ندانی ره، هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن، خود بُود آن راه راست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۹

شد^(۷۸) خر نفس تو، بر میخیش بند
چند بگیرد ز کار و بار چند؟

(۷۸) شد: رفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

اگر دوران دلیل آرد در آن قال
تخلف دیده‌ای، در روی او مال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۶۸

مانع آید از سخن‌های مهم
انبیا بردند امر فاستقم^(۷۹)

قرآن کریم، سورۀ شوری (۴۲)، آیه ۱۵

«... وَاسْتَقِّمْ ...»

«... پایداری ورز ...»

«... استقامت کن ...»

(۷۹) فَاسْتَقِّمْ: پس راست و مستقیم باش. ثابتقدم باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

تورا عمری کشید این غول در تیه
بکن با غول خود بحثی به توجیه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴

گام در صحرای دل باید نهاد
ز آنکه در صحرای گل نبُود گشاد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۹۵

خویش را از رهروان کمتر شمر
تو حریفِ رهنمایی، گُه مخور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

چرا الزامِ اوئی؟ چیست سخته؟
جوابش گو، که مقلوب است نکته

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۸

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه^(۸۰)
ای رها کرده ره و بگرفته تپه^(۸۱)

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
در سلاسل^(۸۲) مانده‌ای پا تا به سر

(۸۰) سَفیه: نادان

(۸۱) تَبَّ: بیابان

(۸۲) سَلَسِلَه: زنجیرها، جمع سلسله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۷

چرا دنیا به نکتۀ مُسْتَحِیلَه
فریبِد چون تو زیرک را به حیلَه؟

حقیقت ← شکل تغییر یافته

- هدایت زندگی ← گرفتن هدایت از چیزهای بیرونی
- دیدن عیب در خود ← دیدن عیب دیگران
- گرفتن ارزش از ذات زندگی ← قرض گرفتن ارزش از جهات بیرونی
- عشق ← گرفتن هیجانان به جای عشق
- ناظر ذهن و شاهد بودن ← گم شدن در فکر
- گرمای عشق ← حال کردن با حالِ خوبِ من ذهنی
- صُنْع و آفریدگاری زندگی، خلاقیت ← سبب‌سازی
- حضور در این لحظه ابدی ← رفتن به گذشته یا آینده
- تازه‌تازه زندگی کردن ← رفتن به داستانِ ذهن
- یادگیری ← ملامت کردن
- تعهد به قوانین زندگی ← تعهد به من ذهنی و باورهایش
- کوثر و فراوانی اندیش بودن ← کم‌پایی اندیشی
- فضاگشایی و انبساط ← فضا‌بندی و انقباض
- زندگی خواستن از مرکز عدم ← زندگی خواستن از چیزها
- حس امنیت ← ترس و ناامنی
- قدرت و توانایی ← ناتوانی و ضعف
- برخورداری از راه حل ← بیچارگی و زبونی
- عقل کل ← عقل جزوی
- هدایت کردن ← گمراه کردن
- آرامش ← آشفتگی و اضطراب
- اطمینان خاطر ← نگرانی، شک و دودلی
- تسلیم و پذیرش ← مقاومت و ستیزه
- عدم قضاوت ← قضاوت و دویینی
- استقرار در این لحظه ← گیر کردن در گذشته و آینده
- توکل و قائمیت به ذات ← وابستگی به چیزها و آدم‌ها
- هشیاری نظر ← هشیاری جسمی
- نامحدود بودن ← محدودیت

- رواداری  تنگنظری و حسادت
- قناعت  حرص، طمع و زیاده‌خواهی
- شادی بی‌سبب  خوشی مصنوعی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۶

«در معنی این حدیث که اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِّيعِ اِلَى اٰخِرِهِ»

حدیث

«اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِّيعِ فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ
وِ اجْتَنِبُوا بَرْدَ الْخَرِيفِ فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ.»

«غنیمت شمرد باد بهاری را که با کالدهای شما آن کند که با درختان شما.
و بهره‌یزید از سرمای خزانی که با کالدهای شما آن کند که با درختان شما.»

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن می‌پوشانید یاران زینهار

ز آنکه با جانِ شما آن می‌کند
کآن بهاران با درختان می‌کند

لیک بگریزید از سردِ خزان
کآن کند کو کرد با باغ و رزان^(۸۳)

راویان، این را به ظاهر برده‌اند
هم بر آن صورت، قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان، آن گروه
کوه را دیده، ندیده کان به کوه

آن خزان، نزدِ خدا نَفْس و هواست
عقل و جان، عینِ بهارست و بقاست

مر تو را عقلی است جزوی در نهان
کاملُ الْعَقْلِ بجو اندر جهان

جزو تو از کُلّ او گُلّی شود
عقل کُلّ بر نَفْس چون غُلّی^(۸۴) شود

پس به تأویل این بُودِ کانفاسِ پاک
چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک^(۸۵)

گفته‌هایِ اولیا نرم و درشت
تن میپوشان، زآنکه دینت راست پشت

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
زآن ز گرم و سرد بجُهی، وز سعیر^(۸۶)

گرم و سردش نویهارِ زندگی است
مایهٔ صدق و یقین و بندگی است

زآن، کزو بُستانِ جان‌ها زنده است
زین جواهر، بحرِ دل آکنده است

بر دلِ عاقل، هزاران غم بُود
گر ز باغِ دل، خِلالی^(۸۷) کم بُود

(۸۳) زَآن: جمعِ رَز (درخت انگور) ولی غالباً به جای مفرد به‌کار می‌رود.

(۸۴) غُلّی: منسوب به غُلّ، به‌معنی زنجیری که بر گردن زندانیان افکنند.

(۸۵) تاک: درخت انگور

(۸۶) سَعیر: آتش و زبانهٔ آن، یکی از درکات دوزخ

(۸۷) خِلال: چوبی نازک که با آن دندان‌ها را پاک می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۲۷

«حکایتِ هندو که با یارِ خود، جنگ می‌کرد بر کاری
و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست»

چار هندو، در یکی مسجد شدند
بهر طاعت، راکع^(۸۸) و ساجد^(۸۹) شدند

هر یکی بر نیتِ تکبیر کرد
در نماز آمد به مسکینی و درد

مُؤدّن آمد، زان یکی لفظی بجست
کای مؤدّن بانگ کردی وقت هست؟

گفت آن هندویِ دیگر از نیاز:
هی سخن گفتی و، باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را: ای عمو
چه زنی طعنه بر او؟ خود را بگو

آن چهارم گفت: حَمْدُ اللَّهِ که من
در نیفتادم به چَه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خُنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

ز آنکه نیم او ز عیبستان بدهست
و آن دگر نیمش ز غیبستان بدهست

چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُواست^(۹۰)

حدیث

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک^(۹۱) آن عیب از تو گردد نیز فاش

لَا تَخَافُوا^(۹۲) از خدا نشنیده‌یی
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌یی؟

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۳۰

«إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ
أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ»

«بر آنان که گفتند: پروردگار ما الله است و پایداری ورزیدند، فرشتگان فرود می‌آیند
که مترسید و غمگین مباشید، شما را به بهشتی که به شما وعده داده شده بشارت است.»

(۸۸) راکع: رکوع کننده

(۸۹) ساجد: سجده کننده

(۹۰) اِرْحَمُوْ: فعل امر به معنی رحم کنید.

(۹۱) بُوک: بُود که، باشد که

(۹۲) لَاتَخَافُوْا: نترسید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۹

لَا تَخَافُوا هَسْتَ نَزْلٍ^(۹۳) خایفان
هست درخور از برای خایف^(۹۴)، آن

هر که ترسد، مر ورا ایمن کنند
مر، دل ترسنده را ساکن کنند

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس؟
درس چه‌دهی؟ نیست او محتاج درس

(۹۳) نَزْل: طعامی که برای مهمان فراهم کنند.

(۹۴) خایف: ترسان، ترسنده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۰

سالها ابلیس، نیکونام زیست
گشت رسوا، بین که او را نام چیست

در جهان، معروف بُد عُلَیای^(۹۵ و ۹۶) او
گشت معروفی به عکس، ای وای او

تا نهیی ایمن، تو معروفی مجو
رُو بشو از خوف، پس بنمای رُو

تا نروید ریش تو ای خوب من
بر دگر سادَه زَنَخ^(۹۷) طعنه مَزَن

این نگر که مبتلا شد جان او
تا در افتاده‌ست و، او شد پندِ تو

تو نیفتادی که باشی پندِ او
زهر، او نوشید، تو خور قندِ او

(۹۵) عُلَیا: بزرگی، عظمت

(۹۶) عُلَیا: مکان مرتفع، جای بلند

(۹۷) سادَه زَنَخ: آنکه صورتش مو نرسته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲

وَأَن كُنْهَ دَر وِی ز جَنسِ جُرْمِ تَوَسْت
باید آن خورا ز طبعِ خویش شُست

خُلُقِ زشتت، اندر او رویت نمود
که تو را او صفحهٔ آئینه بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶

جُرْمِ خود را بر کسی دیگر مَنه
هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جُرْمِ بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کُن آشتی

رنج را باشد سببِ بد کردنی
بد ز فعلِ خود شناس، از بخت نی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۹۶۹

گر یکی عیبی بگویم، قصدِ من عیبِ من است
ز آن‌که ماهم را بپوشد، ابرِ من اندر بدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۲۳

همه عیب از من آمد، که ز من چنین فَن (۹۸) آمد
که به قصدِ کُزدمی (۹۹) را سوی پایِ خود کشیدم

(۹۸) فَن [عربی: فَن]: حيله؛ مکر؛ فریب
(۹۹) کُزدم: کُزدم؛ عَرب

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۱۸۸

کمالِ سِرِّ محبتِ ببین نه نقصِ گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۸۱

هرکسی کو عیبِ خود دیدی ز پیش
گی بُدی فارغِ وی از اصلاحِ خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیبِ همدگر

من نبینم رویِ خود را ای شَمَن (۱۰۰)
من ببینم رویِ تو، تو رویِ من

آن کسی که او ببیند رویِ خویش
نورِ او از نورِ خَلقان است پیش

گر بمیرد، دیدِ او باقی بُود
زآنکه دیدش دیدِ خَلّاقی بُود

(۱۰۰) شَمَن: بت

حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۹۳

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴

پاک کن دو چشم را از مویِ عیب
تا ببینی باغ و سَروستانِ غیب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۲۹

حرص، نابیناست، بیند مو به مو
عیبِ خَلقان و، بگوید کو به کو

عیبِ خود یک ذره چشمِ کورِ او
می‌بیند، گرچه هست او عیب‌جو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۹

ای بسی ظلمی که بینی از گسان
خویِ تو باشد در ایشان، ای فلان

اندر ایشان تافته هستیِ تو
از نفاق و ظلم و بدمستیِ تو

آن تُوئی، و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آن ساعت، تو لعنت می‌کنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ور نه دشمن بوده‌ای خود را به جان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۰

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۷

ای بدیده عکس بد، بر روی عم^(۱۰۱)
بد نه عم است، آن تویی، از خود مرم^(۱۰۲)

(۱۰۱) عم: عمو
(۱۰۲) مرم: فرار نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

غیبدان کُن سینه‌های خلق را
سینه‌های عیبدان را برشکن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴

بربند دو چشم عیب‌بین را
بگشای دو چشم غیبدان را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی نُهت من به بر خویش گرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۷

دلا خود را در آئینه، چو کُزُ بینی، هر آینه
تو کُزُ باشی نه آینه، تو خود را راست کُن اَوَّل

مولوی، مثنوی، دفتر اَوَّل، بیت ۳۲۱۳

ز آن نمی پَرَد به سوی ذوالجَلال
کو گمانی می پَرَد خود را کمال

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۸

جمله در ایذای (۱۰۳) بی جُرمِان حریص
در قفای (۱۰۴) همدگر جویان نَقِیص (۱۰۵)

(۱۰۳) ایذا: اذیت کردن
(۱۰۴) قفا: پشت گردن، پس سر
(۱۰۵) نَقِیص: عیبجویی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۲

ور ببینی رویِ زشت، آن هم تویی
ور ببینی عیسی و مریم، تویی

عطار، منطق الطیر، عذراوردن مرغان

موی بشکافی به عیب دیگران
ور بپرسم عیب تو کوری در آن

مجموع لغات:

- (۱) زَنج: چانه، [مجاز] بیهوده، لاف
(۲) چَنَبَر: حلقه، دایره، کمان
(۳) تَبَرُّک: برکت یافتن، خوشی منی
(۴) کَل: کچل
(۵) جَعَد: موی پیچیده و تابدار
(۶) فَاخِر: گران بها، نیکو
(۷) مُسْتَحِيل: مؤنث مُسْتَحِيل، محال، غیرممکن، جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده باشد، تغییر یافته، دگرگون، مبدل
(۸) شِکَال: پای بند، ریسمانی که پای چهارپایان را ببندند.
(۹) تِیه: بیابان
(۱۰) سَکَتَه: درنگ، وقفه
(۱۱) فِرَاق: دوری
(۱۲) اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

- (۱۳) مُؤَثَّقَه: مورد اطمینان و وثوق
- (۱۴) نَزاع: درگیری
- (۱۵) أَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور
- (۱۶) غِرَر: جمع غِرّه به‌معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
- (۱۷) عُش: آشیانه پرندهگان
- (۱۸) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
- (۱۹) رُسْتَن: روییدن
- (۲۰) هَادِم: ویران‌کننده، نابودکننده
- (۲۱) سَمَائِي: آسمانی، مجازاً از جنس زندگی و حضور
- (۲۲) فُرَجِه: گشایش
- (۲۳) نَوْنُو: تازه به تازه
- (۲۴) مُسْكِر: مست‌کننده
- (۲۵) شِسْتَه: مخفّف نشسته است
- (۲۶) پِیشِین: از پیش
- (۲۷) غَوی: گمراه
- (۲۸) مُقْتی: فتوادهنده
- (۲۹) ضَمَان: تعهد کردن، به عهده گرفتن
- (۳۰) عَلِیل: بیمار، رنجور، دردمند
- (۳۱) عَدُو: دشمن
- (۳۲) طَوَق: گردنبد
- (۳۳) مُفْتَرَض: واجب و لازم
- (۳۴) نَجْدَه: یاری
- (۳۵) سَمَاع: سرود و آواز
- (۳۶) جِمَاع: مقاربت، نزدیکی
- (۳۷) اِنْتِفَاع: بهره بردن، سود بردن
- (۳۸) زُهره: کوکب شادی و طرب
- (۳۹) کِیف: چونی و چگونگی
- (۴۰) عُقْدَه: اصطلاحی نجومی، نقطه تقاطع مدار خورشید و ماه
- (۴۱) اِینت: این تو را
- (۴۲) لَاجَرَم: به‌ناچار
- (۴۳) فَاخْتَه: پرنده‌ای خاکی رنگ، کوچکتر از کبوتر
- (۴۴) مُحْتَجِب: حجاب‌دار، پنهان
- (۴۵) اِعتِلال: بیماری، علت، عارضه
- (۴۶) رَوْبَه‌شَانِگی: حيله و تزویر
- (۴۷) فاسِق: بدکار
- (۴۸) اهلِ صَنَم: بت‌پرست
- (۴۹) می‌شُخُول: از مصدرِ شخولیدن به معنی نالیدن، فریاد زدن
- (۵۰) لَاجَرَم: به‌ناچار
- (۵۱) بِهَل: رها کن
- (۵۲) خَطَه: سرزمین
- (۵۳) جَوَد: بخشش
- (۵۴) مُعَد: آماده‌شده، شمرده‌شده
- (۵۵) فُجور: تبهکاری، گناه کردن
- (۵۶) دست در چِیزی زدن: آن را گرفتن، (مجاز) به آن متوسّل شدن
- (۵۷) هِلد: رها کند.
- (۵۸) بِسْکَلَد: بشکافد، پاره کند.
- (۵۹) جَلَدی: چابکی، چالاکی
- (۶۰) تَمثال: تصویر، صورت، شبیه، در این‌جا مناسب معنی تجلّی است.
- (۶۱) نَوی: مقیم در جایی
- (۶۲) رَز: شراب

- (۶۳) بهلول: اشاره به سالک مجذوب و شوریده حق
- (۶۴) بحار: جمع بحر، دریاها
- (۶۵) قطب: مرکز، قطب شمال، قطب جنوب؛ همچنین پیر و انسان کامل و دانای کُل که منظورِ نظری خداوند است.
- (۶۶) گرد: اطراف، پیرامون، دُور تا دُور
- (۶۷) تَنیدن: (مجاز) دور و بر چیزی یا کسی گشتن، اظهارِ علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی
- (۶۸) مَنحوس: شوم، بداختر
- (۶۹) قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
- (۷۰) مُقَرَّب: نزدیک‌شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده
- (۷۱) طینه: گل
- (۷۲) آذر: آتش
- (۷۳) طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری؛ مراد از آن سروصدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌دارد.
- (۷۴) عاریتی: قرضی
- (۷۵) عَنَا: رنج
- (۷۶) سِکیزه: جُفتک
- (۷۷) مَرغزار: سبزهزار
- (۷۸) شد: رفت
- (۷۹) فَاَسْتَقَمَ: پس راست و مستقیم باش. ثابت‌قدم باش.
- (۸۰) سَفیه: نادان
- (۸۱) تِبّه: بیابان
- (۸۲) سَلاسِل: زنجیرها، جمع سلسله
- (۸۳) رَزَان: جمع رَز (درخت انگور) ولی غالباً به جای مفرد به‌کار می‌رود.
- (۸۴) غُلّی: منسوب به غُلّ، به‌معنی زنجیری که بر گردن زندانیان افکنند.
- (۸۵) تاک: درخت انگور
- (۸۶) سَعیر: آتش و زبانه آن، یکی از درکات دوزخ
- (۸۷) خِلال: چوبی نازک که با آن دندان‌ها را پاک می‌کنند.
- (۸۸) راکع: رکوع کننده
- (۸۹) ساجد: سجده کننده
- (۹۰) اِرْحَمُوْ: فعل امر به معنی رحم کنید.
- (۹۱) بُوک: بُود که، باشد که
- (۹۲) لَا تَخَافُوا: نترسید
- (۹۳) نَزَل: طعمی که برای مهمان فراهم کنند.
- (۹۴) خَایف: ترسان، ترسنده
- (۹۵) عَلِیاً: بزرگی، عظمت
- (۹۶) عَلِیاً: مکانِ مرتفع، جای بلند
- (۹۷) سَادِمَزْنَخ: آنکه صورتش مو نرسته باشد.
- (۹۸) فَن [عربی: فَن]: حبله؛ مکر؛ فریب
- (۹۹) کَزْدُم: کَزْدُم؛ عقرب
- (۱۰۰) شَمَن: بت
- (۱۰۱) عَم: عمو
- (۱۰۲) مَرَم: فرار نکن.
- (۱۰۳) اِیْذَا: انیت کردن
- (۱۰۴) قَفَا: پشت کردن، پس سر
- (۱۰۵) نَقِیص: عیب‌جویی